

خاطرات مهاجرت (22)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

20 ماه آپریل - آیواسیتی - سال 1987

امروز يك كارگردان تئاتر به نام Lee Brever در سالن A دپارتمان تئاتر دانشگاه آیواسیتی سخنرانی داشت. جمعا فقط 7 نفر حضور داشتند. ابتدا يك دختر دانشجوی رشته ي بازیگری قطعه اي از يکي از نمایشنامه هاي شکسپير را به شیوه ي مدرن اجرا کرد. یعنی جوهر آن را بیرون کشید و آن را با شرایط زمان کنونی آمریکا همگون کرد. بعد بازیگر دیگری يك قطعه ي 10 دقیقه اي از يك نمایشنامه ي آمریکاي لاتین که نقش يك زن افلیج را داشت بازی کرد. بعد يك دختر بازیگر نروژی قسمتی از يك نمایشنامه کمدي را اجرا کرد.

"الي برور" سعی کرد که همه ي افراد حاضر در سالن را در جریان تحلیل و بررسی این سه قطعه دخالت دهد. بسیار دمکرات بود و به نظرات همگی اهمیت میداد و بسیار زیرکانه سعی میکرد حس خلاقیت درونی افراد را برانگیزد. بودن در چنین فضاي خلاقي برایم بسیار دلپذیر بود. و آن دریچه اي که سالها به رویم بسته شده بود، دوباره به زیبایی به رویم گشوده شد.

اما مرتب به ساعت نگاه میکردم. من به کاوه قول داده بودم که ساعت 30:2 تا 3 بعدازظهر منزل خواهم بود. بنابر این باید از میانه ي گفت و گو سالن را ترك میکردم. تازه قطعه مرغي را در فر گذاشته بودم تا خودش در تنهایی خودش بپزد تا وقتی کاوه برمیگردد، غذا آماده باشد. همه ي فکرم در خانه بود و میترسیدم که يك دفعه خانه آتش بگیرد. روشن گذاشتن گاز و خانه را ترك کردن، ریسک عظیمي است!

با ژاکلین خداحافظي کردم و به سرعت از سالن بیرون آمدم. وقتی در را باز کردم ناگهان با Kirk روبرو شدم. هر دو همزمان به هم سلام کردیم. چهره اش بسیار بشاش و درخشان شده بود. هر دو از دیدن همدیگر خوشحال شدیم. با شتاب چیزهایی به او گفتم و خداحافظي کردم. دوان دوان از کنار رودخانه گذشتم تا خودم را به اتوبوس برسانم. دیر شده بود و من به کاوه قول داده بودم که بین ساعت 30:2 تا 3 منزل باشم. ساعت 3 سوار اتوبوس شدم و 10:3 دقیقه منزل بودم. کاوه منزل بود اما بسیار بي حوصله به نظر میرسید هر چند مسابقه را برده بود. میدانستم که نباید دیر میکردم. کاوه بسیار تودار و درون گرا شده است و بسیاری از احساس هایش را به من نمیگوید. هر چند وقتی که مشکلاتش را نمیدانم، با دل نگرانی هاي يك مادر آشفته میشوم. اما به خاطر این کیفیت که با نوعي دیسپلین دارد خودش را میسازد، تحسینش میکنم. شاید هم چیزی بروز نمیدهد چون نمیخواهد مرا ناراحت کند. آخر بیشتر از هر کسی در دنیا، تنها اوست که زیر و بم هاي حسی و درونی مرا میشناسد و به من احترام میگذارد.

وقتی دیدم چهره اش خسته است دلم فشرده شد. گفت وقتی رسیدم دیدم هنوز غذا نپخته است. درجه حرارت فر را تا 300 درجه بالا بردم. گفت: هنوز گرسنه ام. باقیمانده غذایش را خوردم دیدم چقدر بدمزه است! غذا هم مثل آدم میماند. مثل بزرگ کردن يك بچه. وقتی که وقت و انرژی و عشق برای شکل گیری ماده درونی اش صرف نکنی، بی طعم و بی رنگ و بی خاصیت میشود.

رفتم در آشپزخانه تا غذای خوبی درست کنم. باید همه ی عشقم را نسبت به کاوه در انگشتان دستم متمرکز میکردم و به شکل نوعی انرژی روانه مواد غذایی میکردم تا به غذا جانی تازه بدهم و این جان را به پسر من منتقل کنم. اما چند بار در طول زمانی که به آمریکا آمده ام با چنین احساسی برای پسر من غذا درست کرده ام؟ دیدم باز هم احساس گناه میکنم!

بیژن را که فرار بود تا ساعت 30:8 نگهداری کنم، بردم پارک. در راه دسته گل کوچک سفیدی چیدم و به خانه آوردم تا شاید آن دسته گل به منزلمان شادی بیاورد.

به خانه که رسیدم دیدم کاوه سرگرم درست کردن کوکی است. او هم با این عمل سمبولیک میخواست به خانه شیرینی و نشاط بیاورد. وقتی مرا دید با چشمانی غمگین گفت: ماما ازت خواهش میکنم نخواب. وقتی میخوابی خیلی بی حوصله میشوم. از خودم و از شرایط زندگیمان بیزار شدم که چطور موجب افسردگی پسر عزیزم میشوم. چند بار با خواهش و تمنا، صمیمانه از او خواستم که شب را با من به جشن فلسطینی ها بیاید. گفت: نه... از همه اینجور چیزها بدم میآید. فکر کرد که باز هم میخوام او را به يك برنامه سیاسی ببرم. ما چقدر در دوره ی انقلاب با اشتباهاتمان شادی را از کودکان دزدیده بودیم!

ژاکلین تلفن کرد. گفت حتماً به جشن امشب بیا. کاوه و بیژن را هم با خودت بیا. فکر کردم اگر در خانه بمانیم باز هم دیوارهای خاکستری به قلبمان فشار میآورد. چراغ، پریده رنگ و بی نور میشود. بیژن گریه خواهد کرد و صدای تلویزیون با آن خنده های مصنوعی مثل مته مغزمان را سوراخ خواهد کرد.

دیدم فقط پنج دقیقه برای سوار اتوبوس شدن فرصت داریم. در برزخ بودم بین رفتن و نرفتن. بین گریز از دیوارهای خاکستری، از صدای تلویزیون و چراغ کم نور پریده رنگ... پرداخت پنج دلار برایم سنگین بود. با پنج دلار میتوانستم برای يك هفته شیر و سریال بخرم. نه... نمیروم... در خانه میمانم!

صدای حرکت اتوبوس را شنیدم و سایه اش را که از در خانه مان گذشت. ساعت 8/5 که اعظم آمد گفت حیف است تجربه جدیدی را کسب نکنی... تصمیم گرفتم پنج دلار را نادیده بگیرم. اعظم مرا به محل جشن رساند. وقتی رسیدم دیدم نیمی از برنامه تمام شده و فقط توانستم يك نتاثر گونه موزیکال را که درباره تهاجم اسرائیلی ها و کشتار جمعی از فلسطینیان در يك مراسم ازدواج بود، ببینم.

بعد مرثیه خوانی بود و آوازهای رزمی و شعاری برای رهایی فلسطین. در بروشور سه شعر چاپ شده بود که یکی از آنها شعر بسیار زیبایی بود از محمود درویش. و من در جستجوی سحر خلیفه بودم که در سالن پیدایش کردم. باورم نشد که دختری 18-19 ساله داشته باشد. گرم و دوستانه با من برخورد کرد و قرار گذاشتیم که همدیگر را ببینیم. اما دیدم او هم درونش بسیار خسته است!

ساعت 10 شب به خانه برگشتم. دیدم فقط يك ساعت آنجا بوده ام. در راه به پراکندگی ایرانیان فکر کردم. به فضایی بی اعتمادی و سایه ترس و وحشت و ترور... و گریز از همدیگر... آیا ایرانیان يك زمانی به هم اعتماد خواهند کرد و تشکل خود را خواهند داشت؟ به اتاق کاوه رفتم. به چهره معصوم کاوه نگاه کردم. بوسیدمش. حقیقت در پشت آن پلک های معصوم بود.

شعر محمود درویش را يك بار دیگر خواندم. سرم را به دیوار تکیه دادم و به یاد خمیازه های کسالت بار فردا چشمهایم را بستم.

